



پیغام عشق

قسمت پانصد و نود و دوم



با سلام

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

🌸 امیر دل همی گوید تو را: گر تو دلی داری

که عاشق باش تا گیری ز نان و جامه بیزاری

امیر دل خداوند یا زندگی است، که لحظه به لحظه به طور پیوسته به مرکز ما پیغام می دهد، که ای انسان اگر دلی داری باید عاشق باشی و با امیر دل یکی شوی، و با او به وحدت برسی. بنابراین مرکزت را از همانیدگی ها پاک کن و با پذیرش اتفاق این لحظه مرکزت را مجدداً عدم کن، تا با زندگی هشیارانه یکی شوی. از همه تعلقات دنیوی که با آن ها همانیده شده ای و در مرکزت گذاشته ای و لباسی که از پریدن فکری به فکر دیگر درست کرده ای، از آن ها احساس بیزاری کن. چون تو امتداد خدا و از جنس او هستی و لباس حضور برارنده توست. آسمان دلت را بی نهایت باز کن، تا پیغام امیر دل را بشنوی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۹

🌸 دل نباشد غیر آن دریای نور

دل نظرگاه خدا، وانگاه کور؟

دل همانیدگی ها منقبض، کور و پر از درد است. اما دل واقعی آسمان باز شده و وسیع است، که ما با تسلیم و فضاگشایی روی آن کار می کنیم. بنابراین این دل عدم دریای نور خدا است و پنجره ای است که خداوند نگاه می کند. چنین دلی نمی تواند جسم شده و کور باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۱۸

🌸 خود نباشد آفتابی را دلیل

جُز که نور آفتاب مُستطیل



ما باید تبدیل به آفتاب شویم. خداوند دلیلش خودش است. بنابراین آفتابی که در آسمان می بینیم، دلیل آفتاب خودش است، که به صورت عظیم و گسترده تابان است. اگر مرکز ما عدم بشود، آسمان درون ما باز شود دلیل بر این است که ما به وحدت رسیده ایم و هشیارانه به خدا زنده هستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۸۸

🌸 ز آن که محدود است و معدود است آن

آینه ی دل را نباشد حد بدان

همانندگی های مرکزمان درمقابل فضای باز شده درونمان بسیار محدود هستند. چون وقتی فضا را باز می کنیم، این دل باز شده گسترده و بی نهایت است و حد ندارد. پس اگر حس محدودیت می کنیم، این دل واقعی نیست، دل من ذهنی است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۳۷

دل نباشد، تن چه داند گفت و گو؟

دل نجوید، تن چه داند جستجو؟

اگر مرکز ما عدم نباشد و زندگی به مرکز ما نیاید، و ما از جنس زندگی نشویم، و اگر با او هشیارانه به وحدت نرسیم، دراین صورت ما در ذهن حرف زدن را بلد نیستیم. از یک فکر به فکر دیگر می پریم، و همانندگی ها از طریق ما صحبت می کنند که این گفت و گوی انسان نیست. بنابراین اگر دل اصلی را می خواهیم داشته باشیم باید به قانون قضا تن بدهیم، و فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۵۵

🌸 تا نباشد برق دل و ابر دو چشم

کی نشیند آتش تهید و خشم؟



ما در من‌ذهنی دردهای تهدید و خشم را داریم. تا مرکزمان را عدم نکرده و این لحظه فضاگشایی را امتحان نکنیم و از طرف زندگی جرقه خلاقیت، شناسایی، خرد و نرمش... روشن نشود و این لطافت از ما بیرون نیاید و نسیم زنده‌کننده زندگی وارد چهار بعد ما نشود ما چطور می‌توانیم دردهای من‌ذهنی را علاج کنیم، و بیندازیم و درد هشیارانه بکشیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۴۹

جز به شب، جلوه نباشد ماه را 

جز به دردِ دل، مجو دل خواه را

ما به این جهان آمدیم و در شب ذهن همانیده شدیم، ولی همین همانیدگی‌ها محل ملاقات ما با خداست. همان‌طور که ماه در شب جلوه می‌کند و دیده می‌شود، ماه زندگی هم در همین شب همانیدگی‌ها است. بنابراین باید با فضاگشایی مرکزمان را عدم کنیم، تا بتوانیم زندگی را جست‌وجو کنیم، به شرطی که من‌ذهنی کور شود و این شب را نبیند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۷۸

چون نباشد نورِ دل، دل نیست آن 

چون نباشد روح، جز گل نیست آن

اگر فضای درون ما باز نشده باشد، و به آسمان درون دست نیافته باشیم، و همانیدگی‌ها در مرکزمان باشد، این دل، دل اصلی ما نیست، و آن دلی که خدا از ما خواسته نیست و اگر روح خود زندگی با ما هشیارانه نباشد، در این صورت فقط من‌ذهنی و گل هستیم. آیا ما می‌خواهیم گل بی‌روح، و بی‌انرژی و پر از درد باشیم؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۴۳

هر یکی را هست در دل صد مراد 

این نباشد مذهبِ عشق و وداد



انسان‌ها در مرکز همانیده، صد جور همانیدگی یا مراد دارند، و خداوند هم یکی از آن‌ها است که به صورتِ ذهن درآمد و در ذهن جست‌وجو می‌کنند. این دل پر از همانیدگی باشد و عشق خدا هم یکی از آن‌ها باشد، به صورتِ یک چیز فکری این مذهب عشق نیست. مذهب عشق یعنی عدم کردن مرکزمان. چون اولین و مهترین خواسته ما عدم کردن مرکزمان و زنده شدن به خداست تا خرد زندگی از طریق ما، عشق و شادی به وضعیت‌های زندگی مان بریزد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۳

دل، تو این آلوده را پنداشتی

لاجرم دل ز اهل دل برداشتی

مرکز همانیده دل اصلی ما نیست. اگر ما این آلوده را دل بینداریم، ضرر خواهیم کرد، و مرکز ما را این همانیدگی‌ها تعیین خواهند کرد. در این صورت چون دل ما از جنس جسم شده، ما به سوی انسان‌هایی می‌رویم که من‌ذهنی دردمند دارند. از انسان‌هایی مثل جناب مولانا و بزرگان که اهل دل هستند، یعنی دلشان بی‌نهایت باز شده جدا می‌شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۱

صد جَوَالِ زَرِ بیاری ای غنی

حق بگوید دل بیار ای مُنحَنِ

ای انسان همانیدگی‌های زیادی در دلت انباشته‌ای، و آن‌ها را در مرکزت گذاشته‌ای و فکر می‌کنی که ثروتمند هستی و با آن‌ها می‌توانی به خدا برسی. در حالی که خدا می‌گوید: من دل صاف و خالی مثل آینه می‌خواهم، ای انسان نادرست. بنابراین خدا اجازه نخواهد داد تا ما دل همانیده را نگه داریم. همه همانیدگی‌ها را خراب خواهد کرد.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸

🌸 از برای آن دلِ پُر نور و برّ

هست آن سلطانِ دلها منتظر

خداوند که سلطان دلهاست، منتظر دلی است که بر اثر تسلیم و فضاگشایی صاف مثل آینه است، پر از نور و نیکی و فراوانی و برکت است.

با سپاس فراوان از برنامه گنج حضور 🌸

رقیه، اردبیل



به نام خدا

شرح غزل ۵۳۷ دیوان شمس از برنامه ۸۸۹ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

کاری نداریم ای پدر، جز خدمت ساقی خود

ای ساقی افزون ده قرح، تا وارھیم از نیک و بد

در این غزل زیبا مولانا یادآوری می‌کند: ما فرزند پدر هستیم و پدر خداست که بی‌نهایت و ابدیت است، ما وقتی آگاه می‌شویم این من‌ذهنی نیستیم خطاب به زندگی می‌گوییم: ما کار دیگری نداریم جز این که فضاگشایی کنیم و به زندگی و پدر خدمت بکنیم. وقتی ما فضاگشایی می‌کنیم پدر به ما شرابی می‌دهد تا ما را از دوبینی ذهن و خوب و بد کردن‌ها آزاد کند، همه اتفاقات بیرونی امتحان ماست که ما چقدر فضاگشایی می‌کنیم و به ساقی خود خدمت می‌کنیم؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

هر آدمی را در جهان آورد حق در پیشه‌ای

در پیشه‌ی بی‌پیشگی کردست ما را نامزد

هر انسانی در این جهان مشغول کار و پیشه‌ای است، یکی پزشک است، یکی کارگر، یکی معلم است، یکی شاگرد، اما پیشه ما وقتی در خدمت پدر هستیم باید بی‌پیشگی باشد یعنی با من‌ذهنی کار نکنیم تا خدا ما را نامزد خودش کند و ما را امتحان کند که آیا از طریق کاری که به ما داده است به جهان هستی عشق می‌دهیم و براساس عدم فکر و عمل می‌کنیم؟ یا با کارمان همانیده هستیم و فقط می‌خواهیم یک پول بیشتری دریاوریم و خودنمایی کنیم و یا نگران آینده باشیم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

هر روز همچون ذره‌ها رقصان به پیشِ آن ضیا

هر شب مثالِ اخترانِ طوَّافِ یارِ ماهِ خَد

روز نماد این است که ما در شب تاریک ذهن نیستیم و با حضور ناظر من خود را کوچک می‌کنیم و چون ذره‌ای در شعاع نور عدم بدون هیچ همانیدگی، رقصان و رها خدمت ساقی می‌کنیم و در شب که نماد به ذهن رفتن است همانیدگی‌های ما مثل ستاره‌هایی که از ماه نور می‌گیرند فضا را باز می‌کنیم کار خود را انجام می‌دهیم و دوباره برمی‌گردیم تا به گرد نور عدم طواف کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

کاری ز ما گر خواهدی، زین باده ما را ندهدی

اندر سری کاین می‌رود، او کی فروشد یا خَرَد؟

اگر کاری که انجام می‌دهیم برای خدمت خدا باشد به باده و شراب‌های دنیایی کاری نداریم، موتور من ذهنی با خواستن کار می‌کند و درمقابل هر کاری یک چیزی می‌خواهد گیرش بیاید. دراین صورت پدر که زندگی ست دیگر به ما شراب نمی‌دهد، ولی سری که بدون خواستن من ذهنی کار می‌کند، شادی و خرد الهی وارد فکر و عملش می‌شود، شرابی که از آن طرف به ما می‌رسد صرف خرید و فروش همانیدگی‌ها و بیشتر کردن آن‌ها در مرکز ما نمی‌شود بلکه درجهت خدمت به جهان هستی خرج می‌شود و ساختارهایی زیبا خلق می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

سرمست کاری کی کند؟ مست آن کند که می‌کند

باده‌ی خدایی طی کند، هر دو جهان را تا صَمَد



کسی که پیشه‌اش بی‌پیشگی‌ست با من ذهنی کارافزایی نمی‌کند که هی مسئله درست کند و مسئله را حل کند یا مانع ببیند و دشمن بسازد. کسی که مشروبی می‌خورد حرف‌ها و رفتارش از اثر مشروبی که خورده است می‌باشد و اثر شراب الهی با فضاگشایی بی‌نیازی از غیر خدا در هر دو جهان است، صمد یکی از نام‌های خداست و به معنی بی‌نیازی است و ما هم با خوردن می‌آن طرفی بیدار می‌شویم و هر دو جهان ذهن و جهان ابدیت و حضور را مست و خوش زندگی طی می‌کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

مستی باده‌ی این جهان، چون شب بخسپی بگذرد

مستی سَغراقِ احد با تو درآید در لَحَد

لَحَد به معنی گور و قبر است. همه چیز این دنیا از بین رفته است پس مستی که از همانیدگی‌هایمان می‌گیریم به محض این که از خواب آن‌ها بیدار می‌شویم از بین می‌روند. مستی پولمان، مستی روابطمان، مستی خوشی‌هایی که از غیبت کردن، مسخره کردن و شوخی‌های مبتذل می‌گیریم زود می‌پرد و هشیاری ما را پایین می‌آورد، تنها شرابی که ما را مست زندگی می‌کند در فضاگشایی و پرهیز از همانیدگی‌ها می‌آید و این مستی تا ابد برای ما می‌ماند حتی اگر جسم ما را در قبر بگذارند، زیرا ما روح بی‌نهایت و جاودانه هستیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

آمد شرابی رایگان، زان رحمت، ای همسایگان

وان ساقیان چون دایگان شیرین و مشفق بر وکد

مولانا خبر خوشی به ما می‌دهد و همه ما را همسایگان خطاب می‌کند، همه ما یک هشیاری هستیم که در جسم‌ها و ذهن‌ها به تفرقه افتادیم. اما طرح زندگی با رحمت و بخشندگی و مهربانی شراب را به دست دایگان و بزرگانی چون



مولانا می‌دهد و مولانا این خرد و گوهرهای گرانبهایش را به رایگان به تمام همسایه‌ها می‌دهد، خوش به سعادت آنانی که قدر این برکت و شفقت را بدانند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

ای دل از این سرمست شو، هر جا روی، سرمست رو

تو دیگران را مست کن، تا او تو را دیگر دهد

ای دل‌هایی که حتی برای لحظاتی کوتاه به خدا زنده می‌شوید و سرمستی می‌کنید این سرمستی را پاسبانی کنید و نگذارید دزدهای من‌ذهنی آن را با نگرانی‌ها، ترس‌ها و یا کمال‌طلبی و دیگر مرض‌های من‌ذهنی از شما بگیرند، با فضاگشایی این سرمستی را توسعه دهید. زیرا همسایگان و بسیاری از انسان‌هایی که من‌ذهنی دارند تشنه این شراب و انرژی خوب دل‌های زنده به حضور هستند و هرچقدر بیشتر ما فضاگشایی کنیم ارتعاش انرژی ما به دیگران هم می‌رسد و خدا از شراب و خردش بیشتر به ما می‌دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

هر جا که بینی شاهی، چون آینه پیشش نشین

هر جا که بینی ناخوشی، آینه درکش در نمد

اگر انسانی را دیدی که مرکزش آینه شده و ارتعاش نور و مستی زندگی را به تو می‌رساند او شاهد و ناظر است و به ما کمک می‌کند تا مرکز ما را هم از جنس آینه کند، اما اگر انسانی را دیدی که من‌ذهنی سخت و محکمی دارد هشیارایات را به زیر دامن پنهان کن تا من‌های ذهنی چراغ روشنیت را خاموش نکنند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۳

چراغست این دل بیدار، به زیر دامنش می‌دار



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

می گرد گردِ شهرِ خوش، با شاهدان در کشمکش

می خوان تو لأُقْسِمُ نِهَان، تا حَبْذا هذا الْبَلَد

هر لحظه مراقب و بیدار باش و دور شهر خوش که مرکز عدم است طواف کن. با شاهدان و همسایگانی که در حلقه گنج حضور به دور شهر یکتایی طواف می کنند هم نشین باش و هر لحظه در نِهَان قسم بخور که جز عدم چیزی را در مرکز نمی گذارم تا آفرین های خدا ناگهان تو را از غم جدا کند و به فضای عدم و آسمان درونت هدایت کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

چون خیره شد زین می سرم، خامش کنم، خشک آورم

لطف و کرم را نشمرم، کان درنیاید در عدد

با فضاگشایی و تسلیم و پذیرش چنان خیره به زندگی و مست آن می شوم که دیگر نمی خواهیم با من ذهنی حرف های خشک و منجمد و بی اثر بزنم و یا نعمت ها و شراب رایگان خدا را که به عدد در نمی آید با ذهن محدود اندیش و تقلیدی ام بشمارم، دیگر کاری به غیر از این ندارم که به پدرم و ساقی زندگی خدمت کنم.

با سپاس از برنامه گنج حضور و همیاران گرامی 🙏

دیبا از کرج



با سلام  

وقتی انسان در مرکزش همانیدگی دارد، دائماً در حال ستیزه است تا بدین وسیله همانیدگی‌ها را حفظ کند. یکی از خاصیت‌هایی که این حالت ایجاد می‌کند، دیدن دیگران به عنوان «دشمن» است یعنی من ذهنی همیشه این توهم را دارد که دیگران توطئه کرده‌اند تا به وی ضرر بزنند. قانون قضا و کن فکان نیز اتفاقات ناگوار یا ریب‌المنون را می‌فرستد تا این انسان را متوجه دید اشتباه من ذهنی خودش کند.

درمقابل، انسان‌هایی هستند که دائماً در حال فضاگشایی‌اند یا این که تماماً به زندگی زنده شده‌اند ولی من‌های ذهنی قصد دارند با آن‌ها نیز به ستیزه برخیزند. اما انسان‌های زنده و بیدار آن‌ها را به عنوان دشمن نمی‌بینند بلکه با فضای گشوده‌شده دعا می‌کنند که خداوند راه‌هایی از ذهن را به آنان نشان دهد.

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۷۱

ز آتش این ظالمانت، دل کباب

از تو جمله اهدِ قومی بُدِ خطاب

پس قضای الهی همیشه همراه با ریب‌المنون نیست، بلکه قضا برای کسی که من ذهنی دارد یک‌جور کار می‌کند و برای انسان فضاگشا هم یک‌جور دیگر و این دو اتفاق با هم متفاوت است. در ارتباط با این موضوع، مولانا به دو داستان حضرت نوح و حضرت یوسف اشاره می‌کند:

حضرت نوح وقتی ستیزه قومش را نسبت به پیغامی که از طرف زندگی برای آنان آمده بود، می‌دید، این هشدار را می‌داد که شما با من ستیزه نمی‌کنید چون من به زندگی زنده شده‌ام و دم من دم خداست. شما با انکار فضای گشوده‌شده، دارید پوسته من ذهنی‌تان را محکم می‌کنید و تیشه به ریشه خودتان می‌زنید.



مولوی، مثنوی معنوی، دفتر اول، ابیات ۳۱۲۵ و ۳۱۲۶

چون بمُردم از حواسِ بوالبشر

حق، مرا شد سمع و ادراک و بصر

چون که من من نیستم، این دم، ز هُوست

پیشِ این دم، هر که دم زد، کافر اوست

از طرفی انسانِ کامل، شیرِ خداست و از او مدد می‌گیرد پس باید حرمتِ او را نگه داشت چراکه او هم چون آتش است و این عالم چون خرمن. مولانا می‌گوید چون من‌های ذهنی حقِ نوح را ادا نکردند، قهر الهی شاملِ حالِ همه من‌های ذهنی شده است و هیچ انسانی با اقامت در ذهن، خیر ندیده است. و یا از یک زاویه دیگر می‌توانیم بگوییم هر انسانی که به مرکزِ عدمش متصل شود، قادر است که به خرمنِ من‌ذهنی‌اش آتش بزند و اثری از آن باقی نگذارد.

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر اول، ابیات ۳۱۲۹ تا ۳۱۳۱

گر نبودی نوح، شیرِ سرمدی*

پس جهانی را چرا برهم زدی؟

صد هزاران شیر بود او در تنی

او چو آتش بود و عالم، خرمنی

چون که خرمن، پاسِ عُشرِ او نداشت

او چنین شعله بر آن خرمن گماشت

*شیرِ سرمدی: شیرِ حق، شیرِ خدا



در ادامه به داستان حضرت یوسف اشاره می‌کند که روزی یک دوست قدیمی به دیدار یوسف می‌آید و آن دوست جور و حسادت برادرانش را یادآوری می‌کند. یوسف در جواب می‌گوید: آن حسادت مانند زنجیری بود و ما نیز مانند شیر.

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر اول، ابیات ۳۱۵۷ و ۳۱۵۹

آمد از آفاق، یارِ مهربان

یوسفِ صدیق را شد میهمان

یادِ دادش جورِ اخوان و حسد

گفت کان زنجیر بود و ما آسَد

هیچ وقت زنجیر برای شیر ننگ‌آور نیست چون اگر گردن شیر با زنجیر هم بسته شود، باز هم نسبت به همه زنجیرسازان برتر است چون ماهیت شیرانه‌اش تغییر نمی‌کند. یوسف می‌گوید: آن اتفاق به خواست زندگی و قضای الهی افتاده است و ما نیز بدان راضی هستیم و شکایتی نداریم.

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر اول، ابیات ۳۱۶۰ و ۳۱۶۱

عار نبُود شیر را از سلسله

نیست ما را از قضایِ حق گله

شیر را بر گردنِ ار زنجیر بود

بر همه زنجیرسازان، میر بود

آن دوست بار دیگر می‌پرسد: با زندان و چاه چه کار کردی و آن‌جا احوالت چگونه بود؟ یوسف می‌گوید مانند ماهی که چند روز پنهان و خمیده می‌شود، من نیز مدتی در نقصان به سر می‌بردم. اما سرانجام مُحاق به پایان می‌رسد و ماه به صورتِ قُرص کامل، در آسمان می‌درخشد.



مولوی، مثنوی معنوی، دفتر اول، ابیات ۳۱۶۲ و ۳۱۶۳

گفت: چُون بودی ز زندان و ز چاه؟

گفت: همچون در مُحاق و کاست، ماه

در مُحاق ار ماهِ نو گردد دوتا

نی در آخرِ بدر گردد بر سما؟

پس بنابراین هیچ پدیده‌ای در این جهان بدون تجربه نقصان به کمال نمی‌رسد. انسان هم از این قاعده مستثنی نیست. نقص‌ها باعث می‌شود که استعدادهای بالقوه آدمی، صورت فعلیت به خود بگیرد و تا زمانی که چالش‌ها پیش نیاید و انسان به مدد قدرتِ عدم در مرکزش بر آن‌ها غلبه نکند، متوجه نمی‌شود که چقدر قوی و توانمند است. ستیزه‌من‌های ذهنی با انسانی که فضاگشایی می‌کند نیز مثالی از این دست هست که می‌تواند به فرصتی برای رشدِ روحی و پناه بردن به مرکزِ عدم تبدیل شود.

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر چهارم، ابیات ۹۴ و ۹۵

در حقیقت هر عدو دارویِ توست

کیمیا و نافع و دلجویِ توست

که ازو اندر گریزی در خلا

استعانت جویی از لطفِ خدا

با سپاس فراوان  

سمانه از تهران



با سلام به استاد شهبازی مهربان و دوستان گنج حضور

برداشتی از غزل ۲۵۵۳ برنامه ۸۸۳

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۳

کجا شد عهد و پیمانی که می کردی؟ نمی گویی

کسی را کو به جان و دل تو را جوید نمی جویی

در این غزل مولانا می گوید: ای انسان آن قدر فکر چیزها را به مرکزت راه دادی و زندگی را به مسئله و مانع تبدیل کردی و باز خواستی مسائلت رو با فکر همانیده یعنی خون به خون شستن حل کنی که اصلاً یادت رفته که تو روز الست با خدا پیمان بستى که از جنس او هستی و بعد از کمی، همانیدن باید باز گردی و به جنس اصلی خودت برگردی ولی بدان که خدا تو را به حال خود رها نمی کند، درست است که صبر می کند، ولی با اتفاقاتی که با قضا و قدرش برای تو پیش می آورد در حقیقت جنس خودش یعنی انسان را می جوید.

اگر متوجه شدی و پذیرفتی که اتفاقات توسط صاحب دنیا می افتد پس ذهنت را خاموش کن و اطراف اتفاق فضا باز کن، چون اگر با ذهن اتفاقات را قضاوت کنی و خود و دیگران را مقصر بدانی و ملامت کنی، خدا این زبان تو را نمی داند، او فقط زبان سکوت و فکر و عمل برآمده از فضای عدم را می شناسد.

ای انسان این را بدان که اگر بارها فضا گشودی و با تیر قضا هم سو شدی و مقاومت نکردی ولی چشم عدم پیدا نکردی، این به آن معناست که حالا حالاها کار داری، دردهات و هم هویتی هایت زیاد هستند به راحت همچنان ادامه بده، با اتفاقات بالا و پایین نشو بلکه با فضاگشایی و سکوت رقص اتفاقات را شاهد شو. تو تنها موجودی هستی که فقط صورتت به خاکیان شبیه است، تو تماماً امتداد او هستی خودت را بشناس. همه انسان های همانیده فراری از اتفاقات بد از دیدگاه من ذهنی و از فضای عدم هستند، چون آن جا خود واقعی و من ذهنی یکدیگر را ملاقات می کنند و تو درمی یابی که من ذهنی نیستی و دیگر من ذهنی توان غلبه بر تو را ندارد، چون تو مهر سکوت بر دهانش می زنی.



تو آهویی هستی که به دنبال شیر هستی هر لحظه کو و کو بکن و بی توجه به نوع اتفاق و قضاوت ذهن فضای عدم رو باز کن تا فضای عدم من ذهنی تو را صید کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۰۳

از همه کار جهان پرداخته

کو و کو می گو به جان، چون فاخته

ای انسان گرچه رنجور و دردمند شدی، آدمها را بی وفا می دونی، به این نتیجه رسیدی دنیا وفا ندارد و این همه کار و زحمت و دویدن، آخرش پر از اضطراب و بی مهری و درد و هیچ کس به داد من نمی رسد. مولانا مژده می دهد من هم امتحان کردم، این لحظه با فضاگشایی اطراف اتفاق این لحظه، خداست، صاحب دنیا، این جا با سکوت ذهن و آرامش همه چیز را رها کن و به خودش بسپار تا این جفا کار با لذت من ذهنی تو و پارک ذهنی تو را به هم بریزد و در عوض شیرینی و آرامش و شادی و خرد به تو هدیه دهد، پس لایق هدیه شو.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۸

زین طلب بنده به کوی تو رسید

درد، مریم را به خرمابن کشید

زهرا از تهران



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

